



Nomadland

فیلم «سرزمین آواره‌ها»
که معرف سبک خاصی از زندگی است

وقتی زخم‌هایمان ما را به رهایی می‌رساند

احمد محمدتبریزی / اینکه تمام زندگی انسان در یک ون خلاصه شود، اتفاقی منحصر به فرد است. خانه برای ما مامن و محلی برای آرامش و آسایش است و زمانی که این خانه به یک ون کوچک با امکاناتی محدود تبدیل شود، شرایط فرق می‌کند. فرن، شخصیت اصلی فیلم «سرزمین آواره‌ها (Nomadland)» کسی است که پس از تعطیلی کارخانه‌ای که در آن کار می‌کرد و مرگ همسرش، به زندگی در ون رو می‌آورد و سبک جدیدی از زندگی را تجربه می‌کند.

این آدم‌ها در مسیر زندگی‌شان، در نهایت به انتخاب چنین زندگی‌ای رسیده‌اند. یک چیز در بیشترشان مشترک است و آن اینکه آنها از دل یک بحران بزرگ، یک درد عظیم و یک رنج طاقت‌فرسا بیرون آمده‌اند

آغاز ماجراجویی تازه با زندگی در ون

برای فرن در ابتدا همه چیز سخت و عجیب به نظر می‌رسد. او با احساس شکست و اندوه به دنبال راهی برای پشت سر گذاشتن مشکلاتش می‌گردد. فرن در جست‌وجوی راهی تازه برای شروعی دوباره، با ون سفید رنگش سفرش را شروع می‌کند. زندگی در ون با وجود سختی‌های بسیار، حکم شروعی دوباره را برای فرن دارد. او به واسطه زندگی در ون، در حرکت بودن و ایستادن را تمرین می‌کند. فرن در خلال آشنایی با آدم‌های مختلف و در پی کسب تجربه‌های تازه، خیلی آرام در مسیر تحولی بزرگ قرار می‌گیرد. او این تحول را مدیون زندگی در ون و دیدار با آدم‌هایی است که مدت‌ها در ون روزگار می‌گذرانند. آنها به هیچ عنوان بی‌خانمان نیستند و سبک زندگی‌شان به کل متفاوت از بی‌خانمان‌ها یا Homeless است. کارگردان سعی کرده در تمام طول فیلم با احترام از این سبک زندگی صحبت کند و تصویری درست و مبتنی بر واقعیت به مخاطبش نشان دهد. کارگردان در دیالوگی موضعش را در قبال این افراد نشان می‌دهد. در یکی از صحنه‌ها وقتی دختر از فرن درباره زندگی جدیدش می‌پرسد، او چنین پاسخ می‌دهد: «من بی‌خانمان نیستم، فقط خانه ندارم... اینها با هم تفاوت دارند.»

یک لحظه زندگی را نباید هدر داد

شخصیت‌های دیگر فیلم که در ون زندگی می‌کنند، دلایلی شبیه به هم برای زندگی دارند: فرار از روتین زندگی، دوری از هزینه‌های گزاف و بیهوده زندگی، نزدیکی به طبیعت و آشنایی با مکان‌ها و آدم‌های مختلف مهم‌ترین دلایل این آدم‌هاست. زمانی که فرن، به گردهمایی آنها دعوت می‌شود، بهتر با طرز فکر و دیدگاه‌شان درباره زندگی آشنا می‌شود. یکی از آنها زنی ۷۵ ساله است که به سرطان بدخیم دچار شده و شاید هفت یا هشت ماه بیشتر زنده نباشد. او می‌خواهد زندگی‌اش را آزادانه ادامه دهد، سفرش را ادامه دهد و به آلاسکا برگردد. زن توضیح می‌دهد که در آلاسکا خانواده گوزن‌ها و پلیکان‌های

سفید را دیده و به تماشای صخره‌ای که پرستوها در آن لانه کرده بودند، نشسته. زن می‌گوید که در زندگی تجربه‌های کاملی داشته و اگر قصد ترک دنیا را داشته باشد، بابت آن ناراحت نخواهد بود. یکی معتقد است که یک لحظه را هم در زندگی نباید هدر داد و دیگری از تجربه مرگ دوستش یک هفته قبل از بازنشستگی‌اش می‌گوید. هر کدام از این آدم‌ها دلیل محکمی برای زندگی در ون دارند ولی همگی در چند چیز مشترکند؛ آنها نمی‌خواهند همیشه در یک جا و در یک موقعیت معمولی باشند، نمی‌خواهند سال‌های زیادی از عمرشان را با روزمرگی هدر دهند، آنها می‌خواهند در ارتباطی دائمی با طبیعت باشند، از رهایی‌شان لذت ببرند و در سفرهای شفادهنده‌شان، مکان‌ها و آدم‌های مختلفی را ببینند.

این آدم‌ها در مسیر زندگی‌شان، در نهایت به انتخاب چنین زندگی‌ای رسیده‌اند. یک چیز در بیشترشان مشترک است و آن اینکه آنها از دل یک بحران بزرگ، یک درد عظیم و یک رنج طاقت‌فرسا بیرون آمده‌اند. همگی پس از طی کردن روزهایی بسیار سخت به این درک از زندگی رسیده‌اند که جور دیگر باید زندگی کرد و دید. یکی از همین افراد به فرن می‌گوید پس از درگذشت پسرش در جوانی، فقط به این فکر می‌کرده که چطور می‌تواند زنده باشد ولی پسر جوانش زیر خروارها خاک خوابیده باشد. مرد بدون رسیدن به پرسش سؤال خود، روزهای بسیار سختی را پشت سر گذاشته تا به اصلی‌ترین نکته در زندگی‌اش برسد: «میتونم با کمک و خدمت به مردم یادشو زنده نگه دارم. این بیرون، خیلی آدمای همسن و سال ما هستن که ناچاراً دچار غم و غصه میشن و خیلی‌هاشون نمی‌تونن از سختی‌هاشون گذر کنن...»

رسیدن به صلح با زندگی

این آدم‌ها در ارتباط با طبیعت و همدیگر به درک متفاوتی از معنای زندگی رسیده‌اند. آنها با هم مهربان‌تر و سخاوتمندانه‌تر رفتار و در صلح بیشتری زندگی می‌کنند. فرن نیز در نشست و برخاست با آنها، به معنای تازه‌ای از زندگی دست پیدا می‌کند. او بیشتر از قبل غرق در طبیعت می‌شود و نگاهی ستایش‌برانگیز نسبت به زمین پیدا می‌کند. فرن همواره این روحیه جست‌وجوگر و آزاد را داشته و حالا مرگ همسر، تعطیلی کارخانه و آشنایی با آدم‌های دیگر این فرصت را برایش ایجاد می‌کند تا رهاش زندگی کند. او وقتی به خانه خواهرش دعوت می‌شود و حرف‌های میهمانان درباره خرید خانه و پس‌انداز کردن را می‌شنود، با تعجب می‌گوید چطور حاضرید برای خرید یک خانه بزرگ‌تر کلی پول قرض کنید و چندین سال زیر بار قرض زندگی کنید! این مدل زندگی دیگر جذابیتی برای فرن ندارد. او بیرون و همیشه در سفر بودن را می‌خواهد. به همین خاطر درخواست خواهرش مبنی بر زندگی در کنار او را رد می‌کند و به ونش برمی‌گردد. در پایان، فرن را می‌بینیم که پس از گذر از جاده و خیابان و شهرها و در دیدار با آدم‌های مختلف، به پذیرش و سازگاری با زندگی رسیده است. او برای آخرین بار به خانه‌اش سر می‌زند ولی این بار دیگر آن آدم قبلی نیست. او خانه را ترک می‌کند و سوار بر ون‌اش در دل طبیعت گم می‌شود. او در طول سفرش با ون، قواعد زندگی را آموخته و فهمیده فقدان، سوگ، اندوه و شکست جزئی از بازی‌های روزگار هستند، با وجود تمام تلخی‌ها و دردها نباید متوقف شد و باید ادامه داد. فرن سوار بر ون سفید رنگش در جاده به پیش می‌راند و فهمیده چطور باید از سختی‌ها و زخم‌هایش عبور کند. این بار طبیعت پذیرای فرن است...

